

حافظه‌ی شکسپیر

خورخه لوییس بورخس

بابک تیرایی

کتاب کوچک ۱۴۲

قلمرو ادبیات ۳۵



کتاب کوچک ۴۲

حافظه‌ی شکسپیر

[داستان]

خورخه لویس بورخس

برگردانِ بابک تبرّایی



چاپ یکم ۱۳۸۵

برای مشاهده و دریافت سایر کتاب‌های دیگر از
نشر رومیزی مهرداد به آدرس زیر مراجعه کنید.

MehrdadPad.blogspot.com

بورخس، خورخه لوئیس، ۱۸۹۹-۱۹۸۳ م. Borges, Jorge Luis
حافظه‌ی شکسپیر [داستان] / نوشته‌ی خورخه لوئیس بورخس؛
ترجمه‌ی بابک تیرایی.. تهران: نیلا، ۱۳۸۵.
۱۲ ص.. (قلمرو ادبیات؛ ۳۵. کتاب کوچک؛ ۴۲)

ISBN 964-8573-47-6

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
کتاب حاضر ترجمه‌ی بخشی از کتاب Collected Fictions است.
۱. داستان‌های آرژانتینی -- قرن ۲۰م. الف. تیرایی، بابک، ۱۳۶۰ -
مترجم. ب. عنوان.

ح ۹ب/ ۷۷۹۷ PQ ۸۶۳/۶

۱۳۸۵

کتابخانه‌ی ملی ایران ۴۱۳۷۵-۸۴م



انتشارات نیلا

قلمرو ادبیات [۳۵]

زیر نظر حمید امجد

حافظه‌ی شکسپیر

خورخه لوییس بورخس

برگردان بابک تبرایی

با سپاس از همکاری محمد چرم‌شیر، بهرنگ رجبی،

ویدا بیک‌زاده، افروز خانبلوکی، علی جانب‌الهی

با سپاس ویژه از حمید احیاء و رضا کیانیان

طراح شکل مجموعه: امیر اثباتی □ طراح جلد: زیلا اسماعیلیان

آماده‌سازی: کارگاه نیلا □ شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۸۵۷۳-۴۷-۶ □ ISBN: 964-8573-47-6

لیتوگرافی: گل مهر □ چاپ و صحافی: سیروس

تهران - صندوق پستی: ۱۹۵۸۵/۷۵۵ تلفن ۶۶۷۳۴۲۹۸

مرکز فروش: ولیعصر، بالاتر از زرتشت غربی، نبش نوربخش

بازارچه‌ی بهرام - کتاب پرچین تلفن ۸۸۹۱۰۷۹۷

هستند آدم‌هایی که سرسپرده‌ی گوته^۱، اداها^۲، یا آخرین ترانه‌ی نیبلونگین^۳ باشند؛ تقدیر من شکسپیر بوده است. هنوز هم هست، ولی به شیوه‌ای که هیچ‌کس نمی‌توانست پیش‌بینی کند - هیچ‌کس جز یک مرد، دانیل ثورپ^۴، که همین اواخر در پرتوریا^۵ درگذشت. مرد دیگری هم هست، که من هرگز چهره‌اش را ندیده‌ام.

نام من هرمان سورگیل^۶ است. خواننده‌ی کنجکاو ممکن است گاه‌شمار شکسپیر من را به یاد آورد، که زمانی تصور می‌کردم برای فهم درست آثار شکسپیر ضروری‌ست: گاه‌شمار من به‌چندین زبان، از جمله اسپانیولی، ترجمه شده. حتا بعید نیست که خواننده نقد تندوتیز و مفصل من بر تصحیح تئوبالد^۷ از آخرین ویرایش انتقادی‌اش در ۱۷۳۴ را به یاد آورد - تصحیحی که از آن تاریخ به جزئی لاینفک از آثار معتبر درباره‌ی شکسپیر تبدیل شده است. امروز از لحن دور از تمدن آن نوشته‌ها چنان یگه می‌خورم که شاید ادعا کنم کیس دیگری آن‌ها را نوشته است. در ۱۹۱۴ پیش‌نویسی منتشر نشده تهیه کردم از مقاله‌ای درباب کلماتی مرگب که جرج

۱- *Johann wolfgang von Goethe* (۱۷۴۹-۱۸۳۲) شاعر و نسمايشنامه‌نویس آلمانی.

۲- *Eddas*: اداها؛ مجموعه‌ی قصه‌های عامیانه و شاعرانه‌ای درباره‌ی اسطوره‌ها یا فرهنگ‌مانان اسکاندیناوی.

۳- *Nibelungen*: متون کهن آلمانی و اسکاندیناوی، مربوط یا منسوب به خانواده‌ی سلطنتی یا دودمان بورگاندی.

۴- Daniel Thorpe

۵- Pretoria: شهری در افریقای جنوبی.

۶- Hermann Sörgel

۷- Theobald

چاپمن^۱ هیلنیست و دراماتیست برای ششخس از هومر^۲ ابداع کرده بود؛ چاپمن به هنگام جعل این اصطلاحات نمی دانست که دارد انگلیسی را به ریشه های انگلو-ساکسنی اش برمی گرداند، به Ursprung^۳ زبان.

هیچ گاه به ذهنم خطور نکرده بود صدای چاپمن، که اکنون فراموش کرده ام، شاید روزی برایم آن قدر آشنا شود... به گمانم زندگینامه ی ادبی من با چندتایی «یادداشت» فقه اللغة و به قول معروف انتقادی به پایان می رسد که با حروف اول نام امضای شان کرده ام. اما شاید مجاز باشم از ترجمه ی چاپ نشده ای از مکبث نیز یاد کنم؛ که به این قصد شروع کردم که ذهنم را از فکر مرگ برادرم، اوتو جولیوس^۴، منحرف کنم؛ برادرم در ۱۹۱۷ در جبهه ی غرب درگذشت. ترجمه ی نمایشنامه را هیچ وقت تمام نکردم؛ چون متوجه شدم که زبان انگلیسی (به عنوان یک مزیت) دو گونه ی کاربردی زبان شناسی دارد - ژرمنی و لاتینی - در حالی که آلمانی ما، به رغم جنبه های موسیقایی بیش ترش، ناچار است به یکی از آن دو بسنده کند.

از دانیل ثورپ نام بردم. من در یک همایش شکسپیرشناسی توسط سرگرد بارکلی^۵ به ثورپ معرفی شدم. نخواهم گفت کی و کجا؛ خوب می دانم که این جزئیات واقعاً اهمیتی ندارد.

مهم تر از چهره ی دانیل ثورپ، که نیمه کوری ام در فراموش کردنش یاری ام می دهد، شهرتش به بداقبالی بود. آدم به سن و سال خاصی که می رسد، می تواند به بسیاری چیزها تظاهر کند؛ اما «خوشبختی» از جمله ی آنها نیست. دانیل ثورپ بخاری از افسردگی کمابیش محسوس از خود متصاعد می کرد.

پس از جلسه ای طولانی، شب را به می خانه رفتیم - جایی بدون هر ویژگی خاص، که می توانست هر می خانه ای در لندن باشد. برای آن که به خود بیاورانیم در انگلستان هستیم (که واقعاً هم بودیم)، با لیوان های

۱- George Chapman (۱۶۳۴-۱۵۵۹) نمایشنامه نویس و مترجم انگلیسی.

۲- Homer (قرن ۸ یا ۹ پیش از میلاد) شاعر حماسی یونان باستان.

۳- به زبان آلمانی: سرمنشاء.

۴- Otto Julius.

۵- Major Barklay.

دسته‌دار و میسی آیینی، آبجوه‌های گرم و تیره‌ی بسیاری سرکشیدیم. سرگرد در جریانِ گفت‌وگوی مان گفت: «در پنجاب یک بار یکی از رفقا گدایی را به من نشان داد. حتماً می‌دانید که در قصص اسلامی، شاه سلیمان حلقه‌ای داشته که به او اجازه می‌داده زبانِ پرنده‌ها را بفهمد. آن‌زمان همه اعتقاد داشتند که این گدا به طریقی همان حلقه را به دست آورده است. قیمتِ این شیء چنان بالاتر از هر تخمینی بود که گدای بیچاره هرگز نتوانست بفروشدش، عاقبت هم در یکی از صحن‌های مسجد فاضل‌خان در لاهور فوت کرد.»

به یاد آوردم که چاسر^۱ باید با قصه‌ی حلقه‌ی سحرآمیز آشنا بوده باشد، ولی گفتنش ممکن بود تأثیر حکایتِ بارکلی را ضایع کند.

پرسیدم: «به سر حلقه چه آمد؟»

«این وسیله‌ی جادویی مسلماً الآن مثل همیشه گم شده. شاید در کنجی پنهان در همان مسجد باشد، یا در انگشتِ کسی که جایی زندگی می‌کند که هیچ پرنده‌ای دور ویرش نیست.»

گفتم: «یا جایی که تعدادِ پرنده‌ها چنان زیاد است که در قشقرق‌شان نمی‌شود از حرف‌هاشان سردرآورد. حکایتی که گفتمی تمثیلی در این‌باره دارد، بارکلی.»

این‌جا بود که دانیل ثورپ لب باز کرد. به گونه‌ای بی‌اعتنا و بی‌نگاهی به ما سخن می‌گفت. انگلیسی‌اش لهجه‌ی غریبی داشت، که من گذاشتم به حسابِ اقامتِ طولانی‌اش در شرق.

گفت: «این تمثیل نیست، یا اگر هم هست، باز داستانی‌ست که واقعیت دارد. چیزهایی هستند که قیمتِ چنان بالایی دارند، که هرگز نمی‌شود فروخت‌شان.»

بیش از خودِ این کلمات – که دارم سعی می‌کنم بازسازی‌شان کنم – این‌که دانیل ثورپ بیان‌شان کرده بود، بر من تأثیر گذاشت. فکر کردیم می‌خواهد چیزِ بیش‌تری بگوید، ولی او ناگهان خاموش شد، انگار اصلاً از حرف‌زدن پشیمان شده باشد. بارکلی شب به‌خیر گفت. ثورپ و من با هم به هتل

برگشتیم. حالا دیگر حسابی دیروقت بود، ولی ثورپ پیشنهاد کرد گفت وگویی مان را در اتاقش ادامه بدهیم. پس از کمی از این در و آن در گفتن، به من گفت: «می خواهی حلقه‌ی شاه سلیمان را به چنگ آوری؟ من آن را به تو پیشکش می‌کنم. خوب، البته این یک استعاره است، ولی چیزی که استعاره به جایش قرار گرفته، درست به اندازه‌ی همان حلقه شگفت‌انگیز است. حافظه‌ی شکسپیر، از روزهای پسرچگی اش تا اوایل آوریل ۱۶۱۶»

– من تقدیمش می‌کنم به تو.»

حتّاً یک کلمه از حرف‌هایش دستگیرم نشد. انگار اقیانوس را به من تقدیم کرده باشند.

ثورپ ادامه داد: «من شارلاتان نیستم. دیوانه هم نیستم. از تو می‌خواهم در قضاوت شتاب نکنی تا همه‌ی حرف‌هایم را بشنوی. سرگرد بارکلی حتماً به تو گفته که من پزشکی ارتشم، یا بودم. می‌شود داستان را خیلی خلاصه تعریف کرد. داستانم در شرق آغاز می‌شود، در بیمارستانی صحرايي، هنگام سپیده‌دم. تاریخ دقیقش مهم نیست. یک سرباز صفر به اسم آدام کلی^۲، که دو بار تیر خورده بود، تقریباً درست با آخرین نفس‌هایش حافظه‌ی ارزشمند را به من تقدیم کرد. درد و تب، چنان‌که می‌دانی، ما را خلاق می‌کند؛ من هم بی‌این‌که باورش کنم تقدیمی سرباز را پذیرفتم – به علاوه، بعد از آن نبرد، هیچ چیز چندان عجیب به نظر نمی‌آمد. او تنها فرصت کرد شرایط منحصربه‌فرد هدیه‌اش را توضیح بدهد: مالکش باید آن را با صدای بلند تقدیم کند، و دریافت‌کننده هم باید به همین شیوه بپذیردش. کسی که می‌بخشدش، آن را برای همیشه از دست می‌دهد.»

نام سرباز و صحنه‌ی ترحم‌انگیز اعطای هدیه، به نظرم به‌بدترین معنای کلمه، «ادبی» آمد. کلّ قضیه کمی بدگمانم کرده بود.

«و حالا تو صاحب حافظه‌ی شکسپیری؟»

ثورپ جواب داد: «چیزی که من دارم، هنوز دو حافظه است – حافظه‌ی شخصی خودم و حافظه‌ی شکسپیر که تا حدّی خود منم. یا بهتر بگوییم،

این دو حافظه صاحب من‌اند. جایی هست که این دو به نحوی در هم ادغام می‌شوند. چهره‌ی یک زن هست... مطمئن نیستم که او متعلق به کدام قرن است.»

پرسیدم: «و آن‌که مال شکسپیر است - با آن چه کرده‌ای؟»
سکوت حاکم شد.

بالاخره گفت: «زندگینامه‌ای داستانی نوشته‌ام، که منتقدان به آن اعتنایی نکردند ولی در ایالات متحده و مستعمرات موفقیت‌های مالی ناچیزی به دست آورد. به گمانم فقط همین... بگذار به تو هشدار داده باشم که هدیه‌ی من چیزی تشریفاتی نیست. هنوز منتظر جوابت هستم.»

نشستم به فکرکردن. مگر من عمری را، یکنواخت ولی نامعمول، به پای پژوهش درباره‌ی شکسپیر نگذاشته بودم؟ منصفانه نبود که در پایان زحماتم پیدایش کنم؟ درحالی‌که هر کلمه را به دقت تلفظ می‌کردم، گفتم: «من حافظه‌ی شکسپیر را قبول می‌کنم.»

چیزی اتفاق افتاد؛ هیچ شکی در این باره وجود ندارد. ولی من اتفاق افتادنش را احساس نکردم.

شاید فقط اندکی حس کوفتگی، شاید موهوم.

به وضوح یادم هست که ثورپ به من گفت: «حافظه وارد ذهنت شده، ولی باید کشف شود. در رؤیاها ظاهر خواهد شد یا وقتی که بیداری؛ وقتی صفحات کتابی را ورق می‌زنی یا به گنجی می‌پیچی. عجول نباش؛ خاطره اختراع نکن. اقبال به شیوه‌های رازآمیز خود ممکن است کمکش کند، یا این‌که آن را پس بزند. به تدریج که من فراموش می‌کنم، تو به یاد خواهی آورد. نمی‌توانم بگویم این فرآیند چه مدت طول می‌کشد.»

باقی شب را صرف بحثی درباره‌ی شخصیت شایلاک^۱ کردیم. من از کوشش برای کشف این‌که آیا شکسپیر با جهودها خصومت شخصی داشته یا نه، اجتناب کردم. نمی‌خواستم ثورپ تصور کند دارم به نوعی او را امتحان می‌کنم. کشف کردم (خوشبختانه یا متأسفانه‌اش را نمی‌توانم بگویم) که عقاید او به اندازه‌ی عقاید من آکادمیک و معمولی‌ست.

به‌رغم آن شب‌زنده‌داری طولانی، شب بعد هم تقریباً هیچ نخوابیدم. همانند بسیاری از دفعات تا پیش از آن، دریافتم چقدر بُزدلم. از ترس نومیدی، نمی‌توانستم خود را به امید گشاده‌دست بسپارم. ترجیح دادم فکر کنم هدیه‌ی ثورپ واهی بوده است؛ اما امید به‌طرزی مقاومت‌ناپذیر، آمد و تسخیرم کرد. من شکسپیر را تصاحب می‌کنم، و طوری تصاحبش می‌کنم که هیچ‌کس تا به حال کس دیگری را آن‌گونه تصاحب نکرده - نه در عشق، یا رفاقت، یا حتّاً نفرت. من، به‌طریقی، می‌شوم شکسپیر. نه این‌که آن تراژدی‌ها یا غزل‌های شورانگیز را بنویسم - بل لحظه‌ای را به یاد می‌آورم که در آن، ساحرگان (که همان الاهگانِ سرنوشت‌اند) بر من آشکار شده بودند، و لحظه‌ی دیگری را که در آن، این‌سطور پُرمعنا به من اعطا شده بود:

و جدا کن یوغ این ستاره‌های بدشگون را
از این تنِ بیزار از زندگی.

آن هاتاوی^۱ را به یاد می‌آورم، همچنان‌که عاقله‌زنی را به یاد می‌آورم که سال‌ها پیش در آپارتمانی در لوبک^۲، رموز عشق‌بازی را به من یاد داد. (سعی کردم آن زن را به‌خاطر آوَرَم، ولی تنها توانستم کاغذدیواری را در خاطر زنده کنم، که زردرنگ بود، و نوری را که از پنجره به درون جاری می‌شد. این شکستِ اولیه شاید از بعدی‌ها خبر می‌داد.)

برای خود فرض کرده بودم که تصاویر حافظه‌ی شگفت‌انگیز باید اساساً بصری باشند. موضوع از این قرار نبود. روزها بعد، وقتی داشتم اصلاح می‌کردم، رو به آینه ردیفی از کلمات را گفتم که حیرانم کرد؛ همکاری مطلعم کرد که آن‌ها از A. B. C. اثر چایس بوده‌اند. یک روز عصر وقتی داشتم از موزه‌ی بریتیش^۳ بیرون می‌آمدم، شروع کردم به سوت‌زدنِ یک نغمه‌ی بسیار ساده، که قبلاً هرگز نشنیده بودمش.

خواننده مطمئناً سررشته‌ی پیونددهنده‌ی این افشاگری‌های نخستین حافظه را دریافته است؛ این، به‌رغم شکوهِ برخی استعاره‌ها، بسیار بیش از آن‌که بصری باشد، سمعی بود.

۱ - Anne Hathaway (۱۶۳۳-۱۵۵۶) همسر شکسپیر و مادر سه فرزند او.

۲ - Lübek: شهری در آلمان.

۳ - British Museum

دی کویینسی^۱ می‌گوید مغز ما لوحی است که روی آن، چندین بار چیزهایی نوشته شده است. هر متن جدید؛ قبلی را می‌پوشاند، و به سهم خود با متن بعدی پوشانده می‌شود - اما حافظه‌ی کاملاً نیرومند اگر محرک‌های کافی داشته باشد، توانایی نبش قبر هر حسی را، هرچه هم که موقتی بوده باشد، دارد. براساس وصیت‌نامه‌ی شکسپیر، هیچ کتابی، حتا انجیل، در خانه‌اش نبوده، و با این حال همه با کتاب‌هایی که او اغلب به آن‌ها رو می‌آورد آشنایند: آثار چایس، گاور^۲، اسپنسر^۳، کریستوفر مارلو^۴، وقایع‌نگاری هالینشید^۵، موتنی^۶ فلوریو^۷، پلوتارک^۸ نورث^۹. من، دست‌کم به صورت بالقوه، حافظه‌ای را که از آن شکسپیر بوده تصاحب کردم؛ پس خواندن (که باید گفت بازخواندن) آن مجلدات قدیمی، همان محرک‌هایی بود که نیاز داشتم. غزل‌هایش را هم بازخواندم، که بی‌واسطه‌ترین آثارش اند. هرازگاه به شرحی، یا به شرح‌های بسیار برمی‌خوردم. جملات خوب می‌طلبیدند که با صدای بلند خوانده شوند؛ پس از چند روز، بی‌دردسر می‌توانستم ۲های زمخت و واکه‌های آزاد قرن شانزدهم را آدا کنم.

در مقاله‌ای که در *Zeitschrift für germanische Philologie*^{۱۰} منتشر کردم، نوشتم که غزل شماره‌ی ۱۲۷ به شکست به یادماندن ناوگان اسپانیا اشاره دارد. فراموش کرده بودم که سموئل باتلر^{۱۱} پیش‌تر همین نظریه را در سال ۱۸۹۹ بیان کرده بود.

۱- [Thomas] De Quincey (۱۷۵۸-۱۸۵۹) نویسنده‌ی انگلیسی.

۲- [John] Gower (۱۳۳۰-۱۴۰۸) شاعر انگلیسی.

۳- [Edmund] Spenser (۱۵۵۲-۱۵۹۹) شاعر انگلیسی.

۴- Christopher Morlowe (۱۵۶۴-۱۵۹۳) نماینده‌ی انگلیسی.

۵- [Raphael] Holinshed (وفات در حدود ۱۵۸۰) وقایع‌نگار انگلیسی.

۶- [Michel Euquemde] Montaigne (۱۵۳۳-۱۵۹۲) مقاله‌نویس فرانسوی.

۷- [John] Florio (۱۵۵۳-۱۶۲۵) لغت‌شناس و مترجم انگلیسی، که کتابی

درباره‌ی موتنی دارد.

۸- Plutarch (۴۶-۱۱۹) زندگینامه‌نویس و معلم اخلاق در یونان باستان.

۹- [Sir Thomas] North (۱۵۳۵-۱۶۰۳) مترجم انگلیسی.

۱۰- به زبان آلمانی: مجله‌ی فقه‌اللغه در زبان آلمانی.

۱۱- Samuel Butler (۱۸۳۵-۱۹۰۲) رمان‌نویس و هجویه‌پرداز انگلیسی.

همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردم، دیدار از استراتفورد-آن-آوون^۱ هم بی‌فایده بود. بعد استحاله‌ی تدریجی رؤیاهایم شروع شد. نه کابوس‌هایی باشکوه همچون کابوس‌های دی‌کوینسی نصیبم شد و نه توهمات تمثیلی زاهدانه به‌شیوه‌ی استادش ژان پل^۲؛ آنچه به شب‌هایم وارد می‌شد، فضاها و چهره‌هایی ناشناس بود. اولین چهره‌ای که تشخیص دادم از آن چاپمن بود؛ بعد بن جانسون^۳ را شناختم، و چهره‌ی یکی از همسایگان شاعر را، کسی که در زندگینامه‌ها جایی ندارد ولی شکسپیر اغلب می‌دیدش.

کسی که یک دایرة‌المعارف دارد، دلیل نمی‌شود که هر خط، هر پاراگراف، هر صفحه، و هر تصویر آن را از بر باشد. او امکان آشناسدن با این چیزها را در اختیار دارد. وقتی در مورد یک موجودیت مادی و نسبتاً ساده قضیه از این قرار است (منظورم با در نظر گرفتن نظم الفبایی بخش‌هایش و غیره است) پس برای چیزی انتزاعی و سیال^۴ - *ondoyant et divers* - چه اتفاقی می‌افتد؟ مثلاً، برای حافظه‌ی جادویی مردی مُرده؟

هیچ‌کس نمی‌تواند در یک آن، تمامی کلیت گذشته‌اش را بازیابد. چنین موهبتی هرگز حتّاً به شکسپیر هم اعطا نشده، و تا جایی که می‌دانم، به منی که وارث نصفه‌نیمه‌اش بودم، از کم هم کم‌تر اعطا شده بود. حافظه‌ی آدم یک چکیده نیست؛ آشفته‌بازاری از امکانات مبهم است. اگر اشتباه نکنم، اگوستین قدیس^۵ است که از کاخ‌ها و مُغاره‌های حافظه‌ی می‌گوید. آن استعاره‌ی دوم مناسب‌تر است. در همان مُغاره‌ها بود که من فرو می‌رفتم.

حافظه‌ی شکسپیر هم مانند مال ما شامل مناطقی بود، مناطقی وسیع، از سایه - مناطقی که او عامدانه کنارشان می‌زد. بُهتم زد وقتی به یاد آوردم بن

۱ - Stratford-on-Avon: (استراتفورد-آن-آوون هم تلفظ می‌شود) شهر زادگاه شکسپیر.

۲ - استاد ژان پل: ژان پل فردریش ریشتر (۱۸۲۵-۱۷۶۳)؛ با تخلص ژان پل) در ابتدا تحت تأثیر استرن (۱۷۶۸-۱۷۱۳) بود. نوشته‌هایش درباره‌ی زیبایی‌شناسی ادبی، بر کارلایل (۱۸۸۱-۱۷۹۵) - که مترجم آثارش بود - و بسیاری دیگر تأثیر گذاشت، و ادبیات رؤیایش، بر نووالیس و دی‌کوینسی تأثیرگذار بود (توضیح از مترجم انگلیسی).

۳ - Ben [jamin] Jonson (۱۶۳۷-۱۵۷۲) نمایشنامه‌نویس انگلیسی.

۴ - به‌زبان فرانسه: موج و متلون.

۵ - St. Augustine: در تاریخ دو شخصیت به این نام مشهورند؛ اسقف هیپو در قرون ۵ و ۴، و نیز اولین اسقف کنتربری در قرن ۷ میلادی.

جانسون چگونه او را مجبور کرده بود سدس‌های لاتین و یونانی را از بر کند، و چطور گوش او - گوش بی‌همتای شکسپیر - در بسیاری موارد بیراهه می‌رفت و موجب قهقهه‌ی بارانش می‌شد.

حالاتی از سعادت و تاریکی را می‌دانستم که از تجربه‌ی متعارف انسان فراتر می‌رود. بی‌آن‌که متوجهش شوم، انزوای طولانی و سنجیده برای پذیرش مطیعانه‌ی معجزه آماده‌ام کرده بود. پس از حدود سی روز، حافظه‌ی مرد مُرده به تمامی در من حلول کرده بود. به مدت یک هفته‌ی شاد و پُرشگفتی، تقریباً خودم را به عنوان شکسپیر باور کرده بودم. هنرش در من دوباره زنده شد. دانستم که برای شکسپیر ماه بیش از آن‌که ماه باشد، دایانا^۱ بوده، و بیش از آن‌که دایانا باشد، آن واژه‌ی تیره‌ی توخالی ماه بوده است. کشف دیگری هم کردم: موارد آشکار بی‌مبالاتی شکسپیر - همان *absences dans l'infini*^۲ که هوگو پوزش خواهانه از شان صحبت می‌کند - تعمّدی بودند. شکسپیر آن‌ها را زوا می‌داشت - یا در واقع بر عبارات اصلی سوارشان می‌کرد - تا گفتارش، که برای صحنه مقدر شده بود، خودانگیخته و طبیعی به نظر برسد، و نه بیش از حد مهذب و مصنوعی^۳ (*nicht allzu glatt und gekünstelt*). همین هدف، الهام‌بخش او در تلفیق استعاراتش بود:

راه زندگی‌ام

منتهی شده به پژمردگی، به برگ‌ی زردفام.

یک روز صبح، در اعماق حافظه‌اش، حس گناهی را ادراک کردم. نکوشیدم تعریفش کنم؛ شکسپیر خودش تمام مدت این کار را کرده است. همین بس که بگویم آن گناه هیچ ربطی به انحراف جنسی نداشت.

دریافتم که سه قوه‌ی روان آدمی - حافظه، ادراک، و اراده - صرفاً خیالی اسکولاستیک نیستند. حافظه‌ی شکسپیر تنها می‌توانست شرایط انسانی به نام شکسپیر را برای من فاش کند. این شرایط، آشکارا با خصلت منحصر به فرد شاعر یکسان نبود؛ آنچه اهمیت دارد، ادبیاتی است که شاعر با

۱- Diana: الهه‌ی جنگل و زایش در روم باستان.

۲- به زبان فرانسه: غیاب (یا حواس پرتی) در بی‌نهایتش.

۳- به زبان آلمانی: نه خیلی صاف و مصنوعی.

آن مواد خام سست عنصر تهیه می‌کند.

آن قدر ساده لوح بودم که مانند ثورپ به فکر نوشتن یک زندگینامه افتادم. اما به زودی دریافتم که آن ژانر ادبی خاص، نیازمند استعدادی در نوشتن است که من فاقدش هستم. من نمی‌دانم چطور داستانی را تعریف کنم. نمی‌دانم چطور داستان خودم را تعریف کنم، که از داستان شکسپیر به مراتب خارق‌العاده‌تر است. به علاوه، چنین کتابی بی‌معنا می‌شود. اقبال یا تقدیر شکسپیر آن جزئیات بی‌اهمیت و وحشتناک را که همه‌ی انسان‌ها می‌شناسندشان، با استعدادش تبدیل می‌کرد به قصه‌ها و شخصیت‌هایی بسیار زنده‌تر از مرد غمگینی که رؤیای‌شان را می‌دید، تبدیل می‌کرد به اشعاری که مرگ ندارند، به موسیقی کلامی.

شکافتن تار و پود شگفت‌انگیز مکبث، محاصره کردن و نقب زدن به دژ آن، و فروکاستن خشم و هیاهوی آن به سهم‌هایی از یک زندگینامه‌ی مستند یا زمانی واقع‌گرایانه، به چه کار می‌آید؟

گفته، چنان‌که همه می‌دانیم، مذهب رسمی آلمان است؛ کیش پرستش شکسپیر، که ما حسرت‌خوارانه پیرو آن هستیم، مخفیانه‌تر است. (در انگلستان مذهب رسمی شکسپیر است، که خیلی به انگلیسی‌ها بی‌شبهت است؛ اما «کتاب مقدس» انگلستان انجیل است.)

در طول اولین مرحله‌ی این ماجرا، من لذت شکسپیر بودن را احساس کردم؛ و در طول آخرین مرحله، ترس و تشویش آن را. در ابتدا، آب دو حافظه‌ی من با هم در یک جوی نمی‌رفت؛ سرانجام، سیلاب عظیم شکسپیر تهدید به از میان بردن جویبار کوچک من کرد - و بسیار نزدیک بود که تهدیدش عملی هم بشود. با پریشان‌حالی متوجه شدم که به تدریج دارم زبان مادری‌ام را فراموش می‌کنم. از آن‌جا که هویت شخصی بر حافظه استوار است، از بابت سلامت عقلم ترسیدم.

دوستانم به دیدنم می‌آمدند؛ حیران بودم از این‌که نمی‌توانستند ببینند من در دوزخم. شروع کردم به نفهمیدن دنیای روزمره‌ی پیرامونم^۱ (die alltägliche Umwelt). یک روز صبح در ملغمه‌ای از اشکال عظیم ساخته از آهن و

چوب و شیشه گم شدم. صفرها و سروصداهای گرکننده‌ای به من حمله‌ور می‌شد و پریشانم می‌کرد. مدتی طول کشید (مدتی به‌درازای بی‌نهایت) تا موتورها و ماشین‌های ایستگاه راه‌آهن بر مین^۱ را به‌جا آوردم.

با گذشتِ سالیان، هر انسانی ناگزیر از تحملِ وزنِ زیادشونده‌ی حافظه‌اش می‌شود. من زیر بارِ دو حافظه تقلاً می‌کردم (که گاه با هم قاطی می‌شدند) - مال خودم و آن ارتباط‌ناپذیرِ دیگری.

اسپینوزا^۲ می‌گوید میلِ همه‌ی چیزها آن است که به بودنِ آنچه هستند، ادامه بدهند. سنگ می‌خواهد سنگ بماند؛ بپر، بپر - و من می‌خواستم دوباره هرمان سورگیل باشم.

تاریخ آن‌روز از یادم رفته است که تصمیم گرفتم خودم را آزاد کنم. ساده‌ترین راه به فکرم رسید: تصادفی شماره‌ی تلفنی می‌گرفتم؛ اگر صدای کودک یا زنی پاسخ می‌داد، وظیفه‌ی خود می‌دانستم که به شرایطِ آسیب‌پذیرشان احترام بگذارم. سرانجام صدای موقرِ مردی پاسخ داد.

پرسیدم: «شما حافظه‌ی شکسپیر را می‌خواهید؟ خوب فکر کنید؛ می‌توانم ثابت کنم که چیزِ خطیریست.»

صدایی دیرباور و شکاک جواب داد:

«خطرش را می‌پذیرم. من حافظه‌ی شکسپیر را قبول می‌کنم.»

شرایط هدیه را برایش توضیح دادم. به‌گونه‌ای ضدونقیض، هم برای کتابی که می‌بایست می‌نوشتم و حالا دیگر هرگز نمی‌توانستم، احساسین^۳ nostalgia داشتم، و هم می‌ترسیدم که مبدا میهمانم، آن شیخ، هرگز ترکم نکند.

گوشی را گذاشتم و چون آرزویی، این کلماتِ حاکی از تسلیم را تکرار کردم: «فقط همان چیزی که هستم باید در من زندگی کند.»

تمرین‌هایی ابداع کرده بودم تا حافظه‌ی قدیمی‌ام را بیدار کند؛ حالا مجبور بودم برای پاک‌کردنِ حافظه‌ی جدید از دیگران مدد بخواهم. یکی از آن‌همه

۱ - Bremen: شهری در آلمان.

۲ - Benedict de Baruch Spinoza (۱۶۷۷-۱۶۳۲) فیلسوفِ هلندی.

۳ - شکلی فرانسویِ واژه‌ی نوستالژی (nostalgia) به‌منهومِ دل‌تنگی و حسرت.

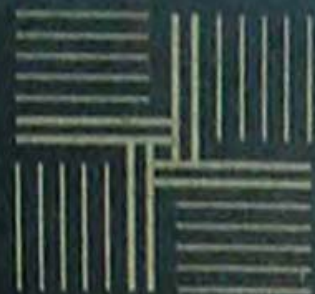
چیزها که کمکم کرد، مطالعه‌ی اسطوره‌شناسی ویلیام بلیک^۱ - آن مریدِ یاغیِ سوییدنبرگ^۲ - بود. فهمیدنش برایم سخت نبود، دشوار بود. هم آن و هم دیگر راه‌ها بی‌نتیجه بودند؛ همه باز مرا به شکسپیر هدایت می‌کردند. دست‌آخر تنها راه جلی به ذهنم رسید که به من امیدِ شهامت می‌داد: موسیقیِ خشک و پهناور - باخ^۳.
 بعدالتحریر (۱۹۲۴) - حالا انسانی‌ام در میانِ انسان‌ها. در ساعات بیداری‌ام استادِ امریتوس^۴ هرمان سورگیل هستم؛ سرِ خودم را با برگه‌دان‌های کتابخانه و تصنیفِ مزخرفاتِ فاضلانه گرم می‌کنم، اما گاه لحظاتی در سپیده‌دم می‌دانم کسی که دارد رؤیا می‌بیند، آن مردِ دیگر است. غروب‌ها بسیار پیش می‌آید که با خاطراتی کوچک و بادپا آشفته شوم، که شاید موثق باشند.

۱- William Blake (۱۷۵۷-۱۸۲۷) هنرمند، شاعر، و اسطوره‌شناس انگلیسی.

۲- [Emanuel] Swedenborg (۱۶۸۸-۱۷۷۲) فیلسوف و متاله سوئدی.

۳- [Johann Sebastian] Bach (۱۶۵۸-۱۷۵۰) موسیقیدان برجسته‌ی دوران باروک.

۴- Emeritus.



انتشارات نیلا

شماره ۶، جلد ۲۷، آذر ۱۳۹۴

ISBN 964-8573-47-6

قیمت: تومان

Shakespeare's memory

Jorge Luis Borges

Babak Tabaraee



جورخه لوئیس بورخس (۱۸۹۳-۱۹۸۶)

MehrdadPad.blogspot.com

